

## وارطان میکائیلیان

# ۱- شاهد عینی

صدای وحشتناکی بود. از خواب پریدم و راست نشستم. صبح زودبود. ساعت ۷/۵. اول فکر کردم لاستیک ماشینی، چیزی ترکیده است. خانه مان برخیابان بود. طبقه سوم. نبش یک کوچه بن بست. خیابان شلوغ و پررفت و آمدی بود. هنوز هم هست. و امروزه بسیار شلوغ‌تر. همیشه از سرمهای آزارنده، آنجا کلمه داشتم. کویا هر چه میوه فروش و نفتی و واشت و مینیبوس و تاکسی بودا ز ترافیک خیابانهای شلوغ اطراف گیریز می‌زندنده خیابان ما. کامیونتهای توزیع گاز و کامیونهای زباله را هم که به این مجموعه اضافه کنید، و سرمهای همه، اینها را در ذهن محسمند و بعداً بن همه را در خیابانی شبیه یک دره به عمق ساختمانهای پنج طبقه، دور و بر ما در نظر آورید، و خانه ما را درست وسط این دره فرض کنید، تصوری از آنچه منظور من است، در ذهن تان شکل خواهد گرفت. واقعاً طاقت فرسا بود.

موقعی هم که آن روز صبح، گیج و منگ، از خواب پریدم، با زتمامی این کابوس به ذهنم هجوم آورد. دوباره می‌خواستم اول صبحی لب به ناسزا باز کنم که دیدم دادوفریا داخل محل بلند شد. همیگر را مدا می‌زندوبه طرف خانه، ما می‌آمدند. تخت من در سه کنج اتاق بود، یک طرفم در بالکن رو به خیابان، و طرف دیگر می‌بنجه، بزرگی رو به کوچه بن بست. کمترین صدایی که از خیابان بر می‌خاست، توی اتاق من طنین می‌انداخت.

همان جور، نشسته بر تخت، پرده، پنجه، رو به کوچه را کنا رزدم و خوابالود و عصبی، نگاهی به پائین اند اختم و دیدم مردم از گوش و کنار به طرف بن بست می‌دوندو عده، زیادی همسر کوچه جمع شده‌اند. خوب کنم گاه کردم، دیدم یک نفر لب جوی آب دراز به دراز افتاده و یک پاسبان شهریاری، تپانچه بدست، به زانو نشسته، زانوی را ستش را گذاشتند روی سینه، طرف و دار به دستهای بیحال او دست بند می‌زند.

خواب از سرم پرید. مثل فنرا رختخواب در آمدم. عجب! این دیگر یعنی چه؟ حسابی دست و پا یم را کم کرده بودم. از طرفی می‌خواستم لباس بپوشم و بروم پائین، از طرفی نمی‌توانستم از کنا رپنجه دور بشوم، و از طرف دیگر ما در مسرا سیمه از آشپزخانه بپریده بود توی اتاق که "جه خبره، چی شده؟". وازا این حرفها.

آخر همان طور کنا رینجره و سرک کشان لباس پوشیدم. پاسبان دستبند را زده بود و داشت با بیسم جیسیا ش به "مرکز" گزارش می‌داد: "جنا ب سرهنگ، زدمش، زدمش، "خرا بکاره"، زودتر خودتون رو برسونید... به نظرم مسلحه..."  
ماندم حیران. این یارو چی داشت می‌گفت! از اهالی محل بود و همیشه او را با موتورسیکلتی در کوچه‌ها و خیابان‌های اطراف می‌دیدم. خیلی هم قیافه، "پدر خانواده" را داشت. یعنی واقعاً این جوان را "زده بود"? همه‌اهم محل باهش سلام و علیک داشتند. هر وقت می‌دیدم، یک پاکت میوه یا چند تنان زیر بغل داشت و مدام کلافه، این‌ور و آن ورکردن موتورش بود. کمی چهارشانه، با قد متوجه ویک هواچاق بود. ازان دست آدمهایی که تایک دور به دور خود می‌چرخند، با یستی کردن و پیشانی به عرق نشته‌شان را با دستمالی چیزی خشک کنند. هر وقت اورا در حال کلنگا رفتن با موتورش می‌دیدم، دلم به حالت می‌سوخت.  
درا این حال داشت "خرا بکار" را با زرسی بدنی می‌کرد. هنوز مکالمه‌اش با مرکزا دامداد است و هی دادمی‌زد: "بله، زدمش"، "پس چرا نمی‌آئید؟"، "بله، مسلحه"، "آره، دارم با زرسیش می‌کنم"... و چنان هم دست پا چه شده بود که من با آن حال پریشان، خنده‌ام گرفت. فکر کردم، این بیچاره‌که برای عقب و جلو کردن یک موتورسیکلت آنهمه عرق می‌دیزد، برای خلع سلاح کردن یک "خرا بکار" چه عذابی را باشد تحمل کند. و دوان دوان پائین رفتم تا واقعه را از نزدیک تماشا کنم.

کوچه‌بن بست بغل خانه، ما، از شلوغ‌ترین کوچه‌های محل بود، و هنوز هم هست، کوچه تو در توبی است بد طول تقریبی شصت تا هفتاد متر و عرض شش متر، و پر از ساخته‌های چندطبقه، استیجاری. سرکوچه، یک طرف، آپارتمان چهار طبقه‌ای است که آن موقع طبقه سومش خانه، ما بود. و طرف دیگر، ساخته‌مان نوساز چهار طبقه، قوطی کبریتی بسا زویفروش فردا علایی که هنوز همه، کارها بین تمام شده بود. طبقه همکف این ساخته‌مان، سرنشی، یک مغازه، کوچک تخم مرغ فروشی بود به‌باuda تقریبی دو متر در سه متر.

"خرا بکار" درست رو بروی همین مغازه به پشت نقش زمین شده بود. پاهایش به طرف مغازه بود و گردش طوری روی جدول حاشیه، جوی آب قرار داشت که سرش توى جوى آويزان مانده بود. تشنج غریبی داشت. طوری که با هرتکانش پاسبان را، با آن هیکل گنده‌اش، از جا می‌پراند. یک کاپشن زیتونی، تبیه‌نیم‌تنه، نظام میان بدن داشت. اما از نوع نا مرغوب داخلی ورنگ و رورفت. قدوقاً متوجه نظرم کمی بلند آمد. حدود ۱۷۰ سانتی‌متر، شاید. موهای کم پشت و کمی روشن داشت. رنگش هم پریده بود. نمی‌دانم پوست روشنی داشت یا به علت آن وضع و حال چنین رنگ از رویش زایل شده بود. سرا سربدنش متوجه بود و معلوم بود که تا چند لحظه، دیگر تمام می‌کند. اولین بار بود که "جانه‌انداختن" کسی را می‌دیدم. آن هم به آن صورت فجیع.

پاسان همچنان کیج و سراسمه، و در حال مکالمه با بیسم، وقتی که دست بد را به دستهای "خرا بکار" زد، زانوی راستش را کمی از تخت سینه اوبرداشت، مچهای دستبند خورده، اورا به زیرزا نویش کشید و دوباره تما مسنجینی اش را روی او انداخت. بیسم دست راستش بود و با دست چپ شروع کرد به بازرسی بدنی. اول به پاهای او دست کشید و بعد که رسید به کمرش، تازه‌گویا متوجه شد که زیپ کاپشن را هنوز بازنگرده است. شروع کرد به بازکردن زیپ و همین که لبه‌های کاپشن را کنا رزد، نگاهش به فانوسقه‌ای افتاد که واژه زیر به کمر بسته بود. من یک چشم به پاسان بود و چشم دیگرم به "خرا بکار". عرق از سوروی پاسان جاری بود، و یک روند توی بیسم دادمی‌زد.

مردم ریخته بودند آنها ببینند قصیه از چه قرا راست. سرکوچه‌جای سوزن انداختن نبود. شاید دوست نفری در آن یک گله‌جا از هرگوشه‌ای سرک کشیده بودند تا (احتمالاً) برای اولین و آخرین بار به چشم خود ببینند. آین "خرا بکار، خرابکار" که می‌گویند چه جور آدمی است. و، مثل من، دیدند که آدمی است کا ملا معمولی، مثل بقیه، مثل خودشان. اما برایم عجیب بود که خیلی عادی با قصیه برخورد می‌کردند. درست مثل اینکه این اتفاقی است که روزی چندبا ردر هرگوش و کنا رش رخ می‌دهد و دیگر تا زگی اش را از دست داده است.

بهمن ۵۴ بود. پنج سالی از شروع مبارزه، جریکی گروههای سیاسی می‌گذشت. مردم دیگر آن "تیخبران" سال ۴۹ و گرما گرم‌قیا مسیا هکل نبودند. چشم و گوششان باز شده بود. فهمیده بودند که "خرا بکاران" جوانها بی هستند آنکه از شورا نقلاب، تنی چند روز پیش از آنها در فرهنگ نا نوشته مردم تبدیل به قهرمانانی فوق بشر شده بودند. حالا دیگر بعضی از نا مها ضرب المثل شده بود.

با لاخره ماشینهای شهریانی سررسیدند، دوست ماشین از "کلانتری مرکز" و چندتا هم بدون مارک. لابدا زساواک یا کمیته، مشترک. با سررسیدن آنها مردم کمی پراکنده شدند و به پیاده روها عقب کشیدند. سطح خیابان به اشغال نظا میان درآمد. دور و بر پاسان و "خرا بکار" کمی خلوتتر شد. همین لحظه بود که پاسان دست به زیر کاپشن او برد و بود و چشمش به فانوسقه افتاده بود. و این درست لحظه‌ای بود که جناب سرهنگ پشت بیسم از یکی از پیکانها پیاده شده و داشت و به محل واقعه "نزدیک می‌شد. هیکل کشتن گیرها را داشت و قدش به ۱۹۰ می‌رسید. از هریک از ماشینها هم چند پاسان و درجه‌دار روا فرسی پیاده شده، به طرف کوچه بنست می‌آمدند. اگر اشتباونکنیم، در مجموع هفت تایی ماشین آمده بود... که ناگهان پاسان داشت درآمد که "جناب سرهنگ، نارنجک!" و هنوز کلمه نارنجک تمام و کمال ازدها نش بیرون نیا مده بود که همه عین تیر در رفتند و هریک در جایی پنهان گرفتند.

جناب سرهنگ که ظاهرا سراسمه تراز بقیه بود، به پیاده رومقابل عقب نشست

و فریا دزد: "بندازش توی جوب ... بندازش توی جوب" و پاسان که خودش وضع چندان مناسبی نداشت، به دیدن عقب نشینی "دوستانش" دستپا چه تر هم شد. نارنجک را (لابد) از فانوسقه "خرا بکار" جدا کرده بطرف جوی آب انداخت، منتها به طرف درخانه، ما، به فامله، تقریباً پنج شش متری. اما نارنجک توی جوی نیفتاد و غلتیدتی جدول درختکاری بین پیاده رو و جو و پس از چند لحظه بی حرکت ماند. من کسر کوچه‌ای ستابده بودم، خودم را کشیدم عقب تا اگر انفجاری صورت گرفت جای امنتری داشته باشم. اما نارنجک همانجا افتاده بود و جنب نمی‌خورد. جناب‌سرهنگ، که حالا درست رو بروی من، آن ورخیا باش، قرار داشت، عین قطره، جیوه‌ای که بر یک سطح میقلی افتاده باشد، اینور و آنور می‌جهید و چپ و راست دستور مادر می‌کرد. دراین لحظه که دیدن رنجک توی آب نیفتاده، یقه، یکی از پاسانها را که داشت از کنارا ورد می‌شد گرفت و سرش را دزد: "بپربر و ورش دار، بندازش توی آب". من دفعه‌ای اول بودمی‌شنیدم نارنجک را کرتی توی آب بیفتاده شرش خنثی می‌شود. آن همه توی فیلم‌های جنگی دیده بودم که نارنجک توی دریا و رودخانه هم منفجر می‌شود، تا چه رسیده یک جوی نیم متری. این بود که پاک مانده بودم حیران که این بابا چه می‌گوید! و تازه‌چرا خودش نمی‌پردازد و بیندازدش توی آب؟ عقل سلیم حکم می‌کرد که اگر با یک چنین شگردازه‌ای می‌توان جلوی خطر انفجار را گرفت، بهتر بود خودش این کار را بگندتا کا رسیعتر بانجا مبرسد. اما جناب‌سرهنگ گویا زرنگتراز این حرفها بود. او که جان عزیزش را از توی جوی آب نیا ورد بود که حالا آن را فدای هیچ و پوچ کند.

پاسان بیچاره در همان حال دویدن مسیر شرکت را کج کردوا زآن طرف خیابان دوید به طرف نارنجک و همان نظر که از روی جوی می‌پرید، بانوک چکمه‌اش سعی کرد نارنجک را به درون آب بیندازد و خودش به گوشه‌ای پنهان ببرد. اما نارنجک باز چندسانه‌ی غلتید و لب جوی ماند. فریا دجناب سرهنگ دوباره بلند شد که "گفتم بندازش توی آب، کره خر ..." و پاسان که تازه‌داشت خودش را از ملکه در می‌برد، محبور شد بگردد. این با رنگ با ضربه، آهسته‌ای به آب افتاد و پاسان باز از روی جوی پرید و به طرف دیگر خیابان دوید.

حالا دیگر تشنج بدن خرابکار کمتر شده بودا ما گویا هنوز نفس داشت. من از فامله، دو سه متری، خس خس سینه‌اش را می‌شنیدم. جوان خوش قیافه‌ای به نظرم آمد. فکر کردم این قیافه را هرگز از یاد نخواهد بود، اما حالا که بعد از گذشت یازده سال دارم خاطرات آن لحظات را مژده‌می‌کنم، می‌بینم که خیلی از جزئیات را فراموش کرده‌ام. سعی داشتم آخرین لحظه‌های خس و حال یک مبارز ضد رژیم را پیش خود مجمم کنم: اینکه حالا چه فکر می‌کرد، چه احساسی داشت و موقعی که افتاده بود، چه حالی بهش دست داده بود ... و فکر می‌کردم این پاسان شهر باشی، که این همه سال‌تی محل دیده بودمش، و همیشه پاکتها و ننان و هندا و نه، زیر بغلش بیشتر به چشم آمده

بودتا هفت تیرآ ویخته به کمرش ، چرا و چگونه ، درست در لحظه‌ای که این جوان داشته ازا ینجارد می‌شده به او برخورده ، و چه وضعی پیش آمده که به او مشکوک شده و تعقیب‌ش کرده است ؟ لابد داشته صبح به آن زودی می‌رفته‌نان صبحانه ، بچه‌ها یعنی را بخرد و فوری راهی مدرسه‌شان کند که یک‌هو "جوان کا پشن پوشی" را دیده و - که می‌داند - به کدا م حرکتش بدگمان شده و (لابد) به او ایست داده ، و طرف پا گذاشته است به فرار ، یا ... ؟ چه می‌دانم !

من فقط صدای یک تک تیر شنیده بودم . پس شلیک متقدا بلی در کار نبوده . آیا "خرا بکار" فقط مسلحه‌هایی که نارنجک بوده ، یا هفت تیری ، چیزی هم داشته که پاسبان ، موقع پائین آمدن من از پله‌ها ، موقع بازرسی بدنش او ضبط کرده و مثلًا توی جیب نیم‌تنه خودش گذاشته است . من یا دم‌نیست که پاسبان سلاحی از "خرا بکار" گرفته باشد . همش فکر می‌کردم که اگر مسلح بوده چرا بر نگشته به پاسبانی که در تعقیب او است شلیک کند ؟ و چطور شده که این پاسبان شهربانی ، با آن تصویری که از هندوانه زیر بغلش در ذهن داشتم ، با همان یک گلوله‌توانسته است حریف را بزند ؟ یعنی نشانه‌گیری اینها اینقدر دقیق است ؟ با ورم‌نمی‌شد . اینهم یادم نمی‌آید که اثری از خون بر لباس "خرا بکار" دیده باشم . پاسبان هم‌که‌تما مرتبا پای او را بازرسی بدنش کرده بود ، دستها یعنی تمیز بود . هیچ رنگ سرخی که حاکمی از خونریزی باشد را حافظه‌مان نیست . پس آیا ... نه ، من ندیده‌ام . پس نمی‌توانم حدس و گمان بهم بیافم . وقتی که آن دورا دیدم ، "خرا بکار" نقش زمین بسود و پاسبان ، مثل یک شکارچی فاتح ، زانوب‌رسینه اوداشت . پس گلوله‌را کی شلیک کرده بود ؟ ... این را هم نمی‌دانم .

هر چه بود ، آقا یا ن نظامیان کم‌کم ترسنا ریخت و به طرف محل واقعه‌ترزدیک شدند . پاسبان هنوز از جایش بلند نشده بود . همچنان زانوی را استش روی مجھای دست‌بند خود را "خرا بکار" بود و معلوم بود که‌تما موذنش را بی‌خیال انداخته است روی او . پاسبانها نزدیک شدند و یکی از پیکانها را هم یکی دیگرا زانها تروفزبه این سوی خیابان آورد و پرید پائین . بعدیکی دونفر دیگر هم پیش آمدند و دست و پای "خرا بکار" را گرفتند و درست عین اینکه با لانه گوسفند سروکار دارند ، کشان کشان بردن شد به طرف پیکان . یکی دیگرانش در عقب ماشین را بازکردواین سه‌نفر جنازه را انداختند کف ماشین ، جلوی صندلی عقب . بعد چندتا از پاسبانها چپیدند توی ماشین ، روی همان صندلی عقب ، و پاها بیشان را ، با آن پوتینها ، گذاشتند روی سروتن "خرا بکار" ، و ماشین به سرعت راه‌افتاد و دور شد . موقعی که اورا کف ماشین می‌انداختند ، دیگر هیچ تکان نمی‌خورد . تما مبود به نظرم .

بقیه هم‌چند لحظه‌ای حماقت را پراکنده کردند و هر چه سریعتر سوا رسا یعنی هم‌شنبه شدن دورفتند . مردم‌کمی دور و برخودشان چرخیدند و همچنان که واقعه را زیر لسب یا بلند بلند برای دیگران تعریف می‌کردند پیش از رفتند . من پیش از

آنکه به خانه برگردم کمی این پا و آن پا کردم. با ورم‌نمی‌شده کار به این سرعت تمام شده باشد. فکر نمی‌کنم کل قضیه بیشتر از یک ربع ساعت طول کشیده باشد. شاید هم کمتر. یادم است بالا که می‌فتخم حس می‌کردم سرم‌گیج می‌بود. کمی با تانی پله‌ها را طی می‌کردم. این هم یا دم است که صبحانه نتوانستم بخورم. تا ساعت ده یا ده و نیم که یک قهوه ترک خوردم.

خیابان ما زندگی را از سرگرفته بود. میوه‌فروشها و نفتیها و ماشینها با جیغ و فربیا دو بوق و دود فراوان به کار خود مشغول شده بودند. سروصدای عادی هر روزه گوش فلک را کرمی‌کرد. آن سال زمستان، کارزیا دی نداشت و بیشتر وقت در خانه به مطالعه می‌گذشت. اما آن روز هر کتابی که به دست می‌گرفتم، چهره؛ رنگ پریده؛ "خرابکار" در مقابل چشمها یمظا هرمی‌شد. ولحظه‌ای را به یادمی آوردم که پاسانها انداد ختندهش تسوی پیکان. یا دعکس چه‌گوارا افتادم؛ افتاده بر تخت و با چشمهای باز. توگوئی نگاهش حتی پس از مرگ، دشمن را می‌شکافت.

چندما هم پیش از آن بود که تمام دفا مجموعه‌ای از دفا عیات مبارزان ضدرزیم به دست افتاده بود و با خواندنش به کلی زیرو روشده بودم. اما این واقعه چیزیگری بود. فکر می‌کردم که حالا یکی از "آنها" را به چشم دیده‌ام. و ما موران مفلوک و نکبت "دشمن" را هم دیده بودم. چه تهوع آور بود. از آن به بعد، هر وقت که آن پاسان را در محل می‌دیدم، در هیئت یک جlad در نظرم محسم می‌شد. لابد پاداش مفصلی هم گرفته بود. یا بهره‌وریا ش را چرب تردا ده بودند. شاید هم ارتقاء درجه اش جلویت می‌افتد. لابد کلی هم چرتکه انداده بودتا ببیندبا اضافه حقوقش چه کارها می‌تواند بکند...

روز بعد، "کیهان" که در آمد، در صفحه ۲، طی دو سطر و بطور تلگرافی نوشته بودند: "در خیابان استخر حسن آباد، خرابکاری به نام معمطی شاعیان در حین مقاومت مسلحانه در برابر موران انتظامی، به ضرب گلوله، یکی از آنان به قتل رسید." \*